

نامه عاشقانه

فرانتس کافکا به ملینا یزنسکا



نجیبه زرتشت

یاد آوری: متن زیر یکی از نامه‌هایی است که فرانتس کافکا به معشوقه‌اش «ملینا یزنسکا» نوشته است. مجموعه نامه‌های کافکا به ملینا تبدیل به یک کتاب دوصد صفحه‌ای شده است و گاهی از آن به نام رمان عاشقانه کافکا نیز یاد شده است. نامه‌های عاشقانه کافکا تنها به این کتاب و ملینا خلاصه نمی‌شود. ایشان به فلیسه‌بویر (معشوقه اولی اش) و دورادایمانت (معشوقه آخری اش) نیز نامه‌های داغ عاشقانه نوشته است. ملینا، نخستین بار در سال ۱۹۱۹ میلادی کافکا را در یک قهوه‌خانه در پراگ دیده بود. بعدها بعضی از داستان‌های کافکا را از آلمانی به زبان چک ترجمه کرد. ملینا، مترجم و خبرنگار بانام و نشان و یکی از فعالان حزب کمونیست پراگ بود. بعدها به خاطر اعتراض به استالینسم از حزب اخراج شد. او در خانواده مسیحی به دنیا آمده بود و خودش کمونیست بود. در دفاع از یهودیان علیه نازیسم مبارزه کرد. در زمان اشغال چکسلواکیا علیه نازی‌ها فعالیت کرد و باعث شد در اردوگاه کار اجباری تبعید شود. سرانجام در تبعید غریبانه جان داد و از دنیا رفت. مقالات زیادی درباره رابطه ملینا و کافکا نوشته شده است. در جایی کسی نوشته است زمانی که کافکا به ملینا نامه‌های عاشقانه می‌نوشته است، ملینا از شوهرش جدا شده بود؛ اما خلاف این ادعا، در میان این مجموعه، نامه‌هایی وجود دارد که در آن چندین بار کافکا با ملینا از طلاق گرفتن صحبت کرده است و حتا به نحوی او را به طلاق گرفتن تشویق کرده است. اهمیت ادبی این نامه‌ها سرچایش که ارزش هستند؛ اما نوشتن نامه‌های عاشقانه به زن شوهردار زیر پا کردن اخلاق، توهین به پیوند زناشویی و ستم در حق شوهر ملینا است. به هر حال خدای ادبیات نتوانسته است، خدای اخلاق نیز باشد. از طرف دیگر ملینا که دلش برای تمام مردم دنیا می‌سوخت، برای شوهرش دل نسوخت و به او خیانت کرد. از قضاوت‌های اخلاقی که بگذریم، از نظر ادبی نامه‌های عاشقانه کافکا جزء بهترین و زیباترین نامه‌های عاشقانه تاریخ ادبیات و جهان ادبی است. نامه‌ها علاوه بر ابراز احساسات عاشقانه، شامل شرح حال، وقایع و مسائل روزمره کافکا نیز است. او این مسائل را به طور سلسله‌وار در نامه‌هایش روایت کرده است. در این نامه بعضی از پاراگراف‌ها و جمله‌ها راجع به نامه‌های قبلی است. کسانی که نامه‌های قبلی را نخوانده‌اند، بدون شک سردرگم می‌شوند. من بعضی از آن موضوعات را ترجمه نکرده‌ام؛ اما با آن هم بعضی موارد باقی مانده است که برای خواننده گنگ و مبهم خواهد بود.

ترجمه نامه:

پراگ، ۱۴ / سپتامبر / ۱۹۲۰

بی تفاوتی‌ها و خودبینی‌هایم باعث رنجش تو شده‌ام. تلگرامت را دوبار خواندم، یک‌بار وقتی برایم رسید و بار دیگر روزی بعد وقتی پاره کردم. شرح دادن تمام موضوعات به یک‌بار دشوار است. خیلی چیزها به یک‌بارگی اتفاق افتاد. این که امروز نمی‌توانم درباره آن با جزئیات بنویسم، به خاطر این نیست که خسته‌ام؛ بلکه به خاطر این است که امروز متلاطم هستم و حس سنگینی می‌کنم. حس می‌کنم پوچی بر من غلبه کرده است.

دو نامه و یک پست‌کارت از تو برایم رسید. مردد بودم که باز کنم یا نه. تو یا زیاد مهربانی یا به صورت غیرقابل تصور بر احساسات مسلط هستی. خیلی چیزها برای اولین بار سخن می‌گویند؛ اما بعضی چیزها برای بار دوم. تکرار می‌کنم: تو همیشه شیرین و مهربان بودی. غیرممکن است که مایه زحمت من شده باشی، برعکس من با سهل‌انگاری‌ها، کله‌شقی‌ها،



چند لحظه پیش تلگرامت برابم رسید. آیا واقعاً؟ واقعاً؟ دیگر از من دلخور نیستی؟ نه تو نمی‌توانی در این باره خوشحال باشی، چنین چیزی غیرممکن است. این یک تلگرام همان لحظه است. فقط مانند تلگرام‌های قبلی، حقیقت نه این‌جا است و نه آن‌جا.

گاهی وقتی آدم صبح از خواب برمی‌خیزد، حس می‌کند حقیقت درست در کنار تخت خوابش همانند قبری حفر شده و با چند دسته گلی پزمرده آماده پذیرایی است.

به سختی جرئت می‌کنم که نامه‌هایت را بخوانم. من توانایی تحمل این همه رنج را ندارم. «ملینا» یک‌بار دیگر موهبت را نوازش می‌دهم؛ اما بدان من حیوان شومی هستم. به اندازه‌ای که به تو شوم هستم به همان اندازه برای خودم نیز شوم هستم و یا بهتر نیست بگویم که تمام شومی‌ها شکارم کرده و سوارم شده‌اند؟ اما من حتماً جرئت نمی‌توانم درباره‌اش حرف بزنم. فقط وقتی به تو می‌نویسم فکر می‌کنم چنین هستم و بعد به زبان می‌آورم. در غیر آن صورت طوری است که قبلاً شرح دادم. هر وقتی به تو می‌نویسم هم قبل از نوشتن و هم بعد از نوشتن دیگر خوابی در کار نیست؛ وقتی نمی‌نویسم یک چند ساعت به صورت سطحی می‌خوابم؛ اما زیاد خسته، افسرده و متلاطم هستم. وقتی برایت می‌نویسم، ترس و اضطراب مرا در هم می‌درد. به گونه‌ای که به نظر می‌رسد هردوی ما دنبال هم‌دردی می‌گردیم. من از تو می‌خواهم که فراموشم کنی و تو از من، اما این‌که چنین چیزی امکان‌پذیر است یا نه پارادوکس دیگری است.

کم و بیش این چنین است که تو می‌پرسی من چه می‌کنم و چه می‌خواهم. من یک حیوان جنگلی هستم. در آن زمان هم در جنگل، در جایی در حفره‌ای کثیف و چرکین خوابیده بودم؛ اما بیرون در فضای باز چشمم به تو و به زیباترین موجود که تا حال دیده‌ام افتاد. همه چیز را از یاد

بردم. حتماً کاملاً خودم را از یاد بردم. بعد ایستادم و در حالی که مضطرب و دلواپس از فضای جدید بودم مانند یک آشنا به سویت روان شدم. تو به حدی مهربان و خوب بودی که حتماً جرئت کردم نزدیکت بیایم، در کنار ت زانو بزنم و صورتم را در کف دستانت بمانم. بی‌نهایت خوشحال، مفتخر، آزاد و نیرومند بودم، حس می‌کردم خانه‌ام را یافته‌ام؛ اما در ذات و حقیقت صرف یک حیوان باقی ماندم، بخشی از جنگل که از برکت تو خارج از جنگل زندگی می‌کند. یک چیز را فراموش کرده بودم. بدون این‌که پی‌برم که هستم، سرنوشتم را در چشمان تو می‌خواندم. هر چند تو با مهربان‌ترین دستان دنیا نوازشم دادی؛ اما حیف که همه چیز را عمری است و پایانی.

تو باید درباره اصلیت و خانه واقعی‌ام (جنگل) و مشخصات آن و درباره موضوع ضروری و تکراری «وحشت» که همواره شکنجه‌ام داده است چیزی می‌دانستی.

با تمام وجود احساس کردم که برای تو چه موجودی شوم و ناپاک بودم. مزاحمت شدم، سر راهت قرار گرفتم. من باعث سوءتفاهم بین تو و «مکس» و هم‌چنان سوءتفاهم بین تو و «جرمیله» شدم. اخیراً رفتار حماقت‌آمیزم با «واستله» و چندین موضوع دیگر همه بیان‌گر این شومی است. به خاطر آوردم که من که بودم و دیدم که دیگر نمی‌توان چشمانت را فریب داد. من کابوس را دیدم (کابوس بودن در جایی که تعلق نداشتم)؛ اما برای من این کابوس واقعیت داشت. تحمل روشنای بر من دشوار بود. باید برمی‌گشتم به تاریکی. بی‌امید و بیچاره بودم. شروع کردم به گریختن، درست مانند یک حیوان سرگردان در بیابان تا آخرین نفس دویدم؛ اما هنوزم از فکرت مرا گریزی نیست. نمی‌دانم جایی که تو زندگی می‌کنی تاریکی وجود دارد یا نه؟